

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

# ***Ai No Kusabi***

*The Space Between*

Vol. 1

**STRANGER**

Rieko Yoshihara

*June*

*Yaoi*



*Novel*

# *Ai No Kusabi* *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

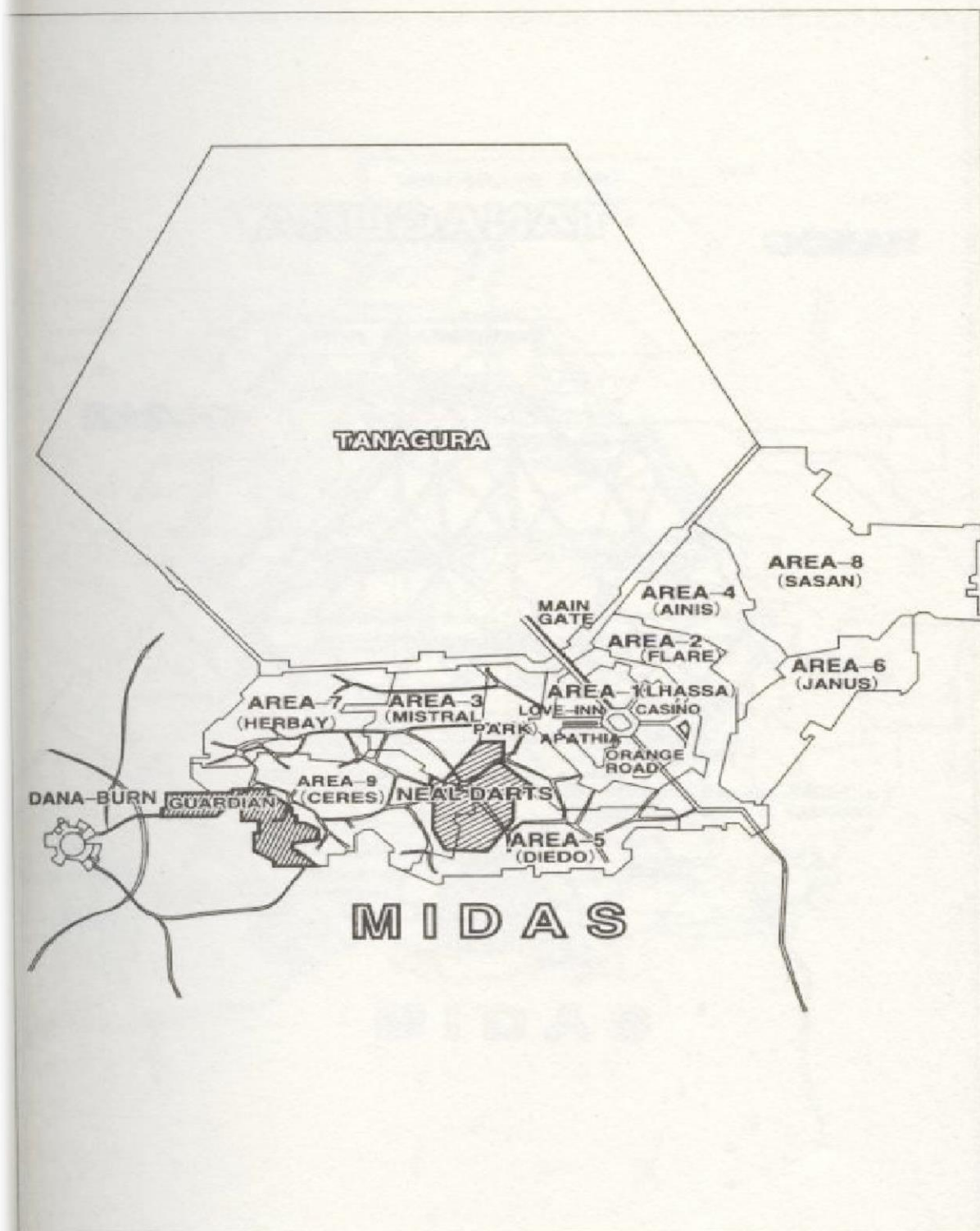
نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

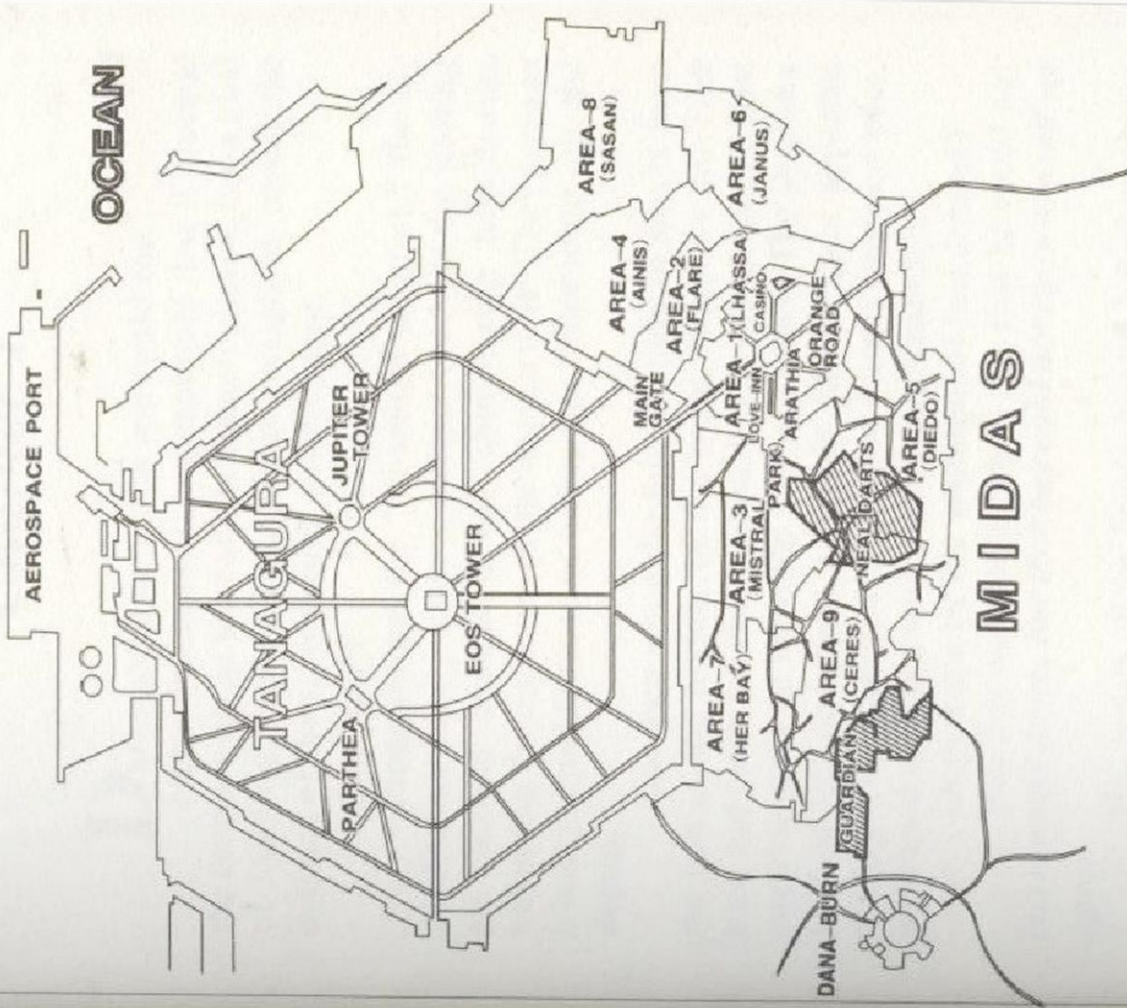
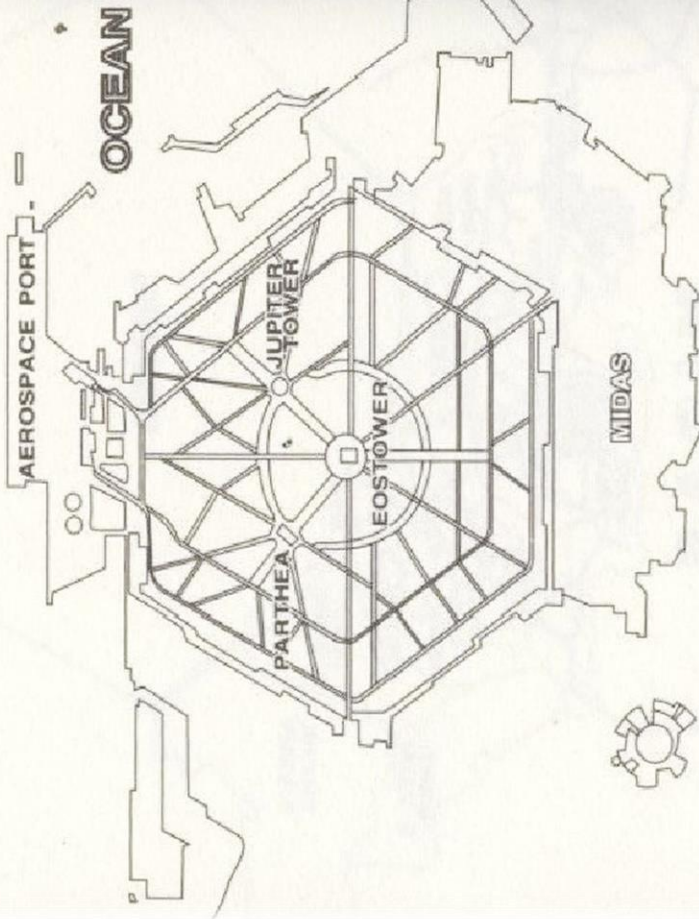
مترجم انگلیسی: کلی کوین

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای





# TANAGURA



## فصل اول

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

اما این تاریکی حالتی خفه کننده نداشت بلکه همچون سایه سیاهی بود که همه چیز را برجسته تر نشان میداد.

همه چیز آرام بود .... تهویه کننده که همیشه هوا را تمیز میکرد خراب بود ولی هوا همچنان در اتاق جریان داشت

بر روی تختی در وسط یک اتاق صدای خش خش شنیده میشد. سایه ای بر خود می لرزید و به جلو و عقب حرکت میکرد.... چشمانش حالت چشمان کسی را داشتند که خواب آرامی ندارد انگار که میخوابید و هر بار پس از دقایقی بر میخواست و رویایش در هم میشکست.

نه .... اینطور نبود..

او خواب نبود .... در واقع او نمیتوانست بیدار شود....

برای جلوگیری از حرکتش، هر دو دستش را با دستبند به بالای سرش چسبانده بودند. بازوهایش کش آمده و کمی می لرزیدند. احتمالاً بخاطر بی تابی زیادش نمیتوانست خودش را رها کند. مشت‌های خود را محکم گرده گرده بود. با اینحال در چهره اش ذره ای روحیه یا تمایل برای آزادی دیده نمیشد. بخاطر این بود که تسلیم شده یا از تلاش خسته بود؟ از چهره اش نمیشد هیچ حالتی را خواند.

هر از گاهی ناله ای خفیف از گلویش برمیخاست. نمیتوانست جلوی ناله های خود را بگیرد. بدنش بهم می پیچید زانوهایش را خم میکرد و سرش را راست نگه میداشت. صدایش به حالت خرخر وحشتناکی درآمد بود انگار دردی غیر قابل تحمل در بدنش بود و او بسختی در برابرش مقاومت میکرد. هرچند در ورای این صداها دلهره آور، میشد ذره ای میل و شهوت دید که بسیار گوشنواز به نظر میرسیدند.

«ل... لعنت بهت .....گ... گندش بزنی!»

وقتی خشمش بالا می گرفت گلویش سفت میشد و کلمات در گلویش گیر میکرد. گاه و بیگاه اینطور کلمات سمی را از دهانش بیرون می ریخت. دست از لجاجت و غرور برداشته و هیچ شرمندگی و افتخاری برایش نمانده بود. بنظر میرسید هر لحظه آماده گریستن است. خودش را سرزنش میکرد آنقدر لب خود را گاز گرفت تا خونین شد.

چقدر از وقتی که این شکنجه جنسی را بر او آغاز کرده بودند میگذشت؟ زمان را بطور کامل از دست داده بود. اما در حقیقت تنها ده دقیقه گذشته بود هرچند در دید او چیزی بیش از یکساعت به نظر میرسید. عضلات داخلی رانش از شدت درد سفت شده بودند. پاهایش بشدت می لرزیدند. گلویش خشک شده و پشت سر هم آه میکشید. کفل هایش از درد کرختی میسوختند. احساس میکرد آماده تلاشی شدن است. بشدت می لرزید احساس میکرد هر آن رگهای بدنش تکه تکه خواهند شد.

دیگر نمیتوانست تحمل کند ... داشت دیوانه میشد باید هر چه سریعتر ارضا میشد ولی اینکار شدنی نبود زیرا حلقه سفت و محکمی را دورش پیچانده بودند و آن حلقه مانع رهایی و ارضای جسمش میشد.

چند لحظه بعد درب اتاق باز شد. هرچند که او بخاطر توجه شدید به دردی که در بدنش می پیچید متوجه نشد که مردی به او نزدیک شده و اصلاً متوجه ورود او نشد.

مرد به او نزدیک شد، بسیار برازنده و زیبا بود انگار همه چیز در هاله او جذب میشد. مرد در سکوت سوئیچ کنار تخت او را لمس کرد و ناگهان اتاق با نور درخشانی روشن شد. مرد روی تخت چشمانش را بست احساس میکرد این نور ناگهانی کورش کرده .... مرد کناریش بسیار زیبا بود در این چهره زیبا هیچ افراطی دیده نمیشد او نمونه کاملی از یک مرد تیزهوش و برازنده بود. مرد اسیر وقتی نگاهش کرد نتوانست جلوی فوران اشکهایش را بگیرد دیگر تاب و توان نداشت وقتی به چهره مرد نگاه میکرد بنظرش رسید که الان از هوش خواهد رفت.

«چطوری؟ یه خورده درد داشتی؟» صدای مرد به طرز عجیبی ملایم بود ولی همزمان حالتی قهرگونه داشت.

«ل...لطفا .... دیگ...بسه ....» مرد روی تخت التماس میکرد، اشک امانش را بریده بود اما مرد دیگر همچنان خونسرد بود.

«من بهت گفتم با بقیه کنار بیای ولی هیچ وقت نگفتم میتونی با یه زن باشی!»



مرد صدای آرامی داشت اما سرمایی که در چشمانش بود تن آدم را می لرزاند. «میمیا، یه معشوقه (پِت) مرد داره که باهاش جفت بشه، فکر میکنم تو اینو میدونستی مگه نه؟ رائول اومد پیش من، خیلی عصبانی بود و میگفت تو به همه چیز گند زدی ... برای همین فکر میکنم طبیعی باشه که بخوام تنبیهت کنم!»

«.....»

«تو واقعا فکر میکنی میتونی میمیا یا هر کسی که میخوای رو داشته باشی؟ هر بازی قوانین خودش رو داره غیر از اینه؟»

در این لحظه یک صدای زنانه فضای در پشت سر مرد را شکافت: «این بازی نیست!»

مرد روی تخت شوکه شده و بدنش منقبض ماند. این همان میمیا بود که مخفیانه بارها با هم دیدار کرده بودند. مرد گیج و متحیر بود.

«اون اصرار داشت که بهش اجازه بدن تو رو ببینه ... اون میگه عشق کوره ... ولی شما که حق انتخاب ندارین و بنظر میاد که تو هم اینو خوب میدونی پس با زبون خودت واضح بهش بگو!»

«اون میخواد چیکار.....» از چشمانش ترس می بارید. شاید در دل میدانست جملات بعدی مرد چه چیزی خواهد بود.

« مطمئنم که برای تو فرقی نداشت اون آدم میمیا باشه یا کس دیگه ای تنها چیزی که تو میخواستی استفاده از جسمش بود ... واست مهم نبود کی باشه؟

مگه نه؟»

حس میکرد پشتش به لرزه افتاده .... نمیتوانست انکار کند آن صدای آرام او را  
بیحس کرده بود .... صورتش سفت شد چشمانش را پایین گرفت.

این حرکت سبب شد میمیا از خشم فریاد بکشد: «این دروغه ... دروغه مگه نه؟  
همه میخوان ما رو از هم جدا کنن ... تو اصن میدونی رائل کی رو به عنوان  
شریک من انتخاب کرده؟ جنا ... همش بخاطر نژادش ... خیلی حال بهم زنه...اون  
یه دیوونه سکسه که گند و کثافت ازش می باره ... من نمیخوام بچه اونو بدنیا  
بیارم... تو غیر از من کسی رو نمیخوای درسته؟ تو فقط عاشق منی مگه نه؟»

باوجود حرفهای پر جوش و خروشش یک کلمه از آنها به گوش جوان اسیر نرسید  
تمام توجه خودش را روی قدرتش گذاشته بود تا دختر نتواند آنچه که باعث  
لرزش او شده را ببیند پس مدام پیچ و تاب میخورد و لب خود را گاز میگرفت  
تا ناله هایش به خارج از دهانش تراوش نکنند.

تنها به میمیا گفته شده بود که چون رابطه آنان لو رفته مرد را مجازات خواهند  
کرد. مرد با آگاهی کامل به یکی از باکره ها دست درازی کرده بود. این موضوع  
دهان به دهان میگشت هرچند این میمیا بود که او را اغوا کرد ولی دخترک از  
اینکه میدانست مرد بخاطر گناه او مجازات میشود در عذاب بود این مرد روزهای  
قبل با مهربانی او را می نگریست اما حالا بدون کوچکترین حرفی رویش را از  
میمیا میگرفت.

برای میمیا این موضوع غیر قابل تحمل بود. سکوت مرد اضطراب او را به خشمی طوفانی تبدیل کرد. سینه اش از قل قل احساسات درونیش به درد آمده بود. دیگر تحملش بسر آمده و فریاد زنان گفت: «پس چرا ساکتی؟ چرا بهم نگاه نمیکنی؟ جواب منو بده!»

وقتی دید که حتی نگاهی هم از او دریافت نمیکند ابروهایش را چین داد و لب خود را به دندان گزید وقتی دید مرد اسیر حتی کلمه ای از حرفهای آن مرد را انکار نمیکند احساس میکرد در حقش خیانت کرده اند. خشمش بی فایده بود و حرفهایش بی اثر..... این درد بخوبی از چشمانش آشکار بود.

«همه چی تمومه!» مرد من من کنار با صدایی از عمق گلو این حرف را زد.

میمیا با فریادی از روی ناامیدی گفت: «ترسو!»

مرد اسیر احساس میکرد آتشی به پشتش افتاده لبهای خود را با شدت بیشتری گزید ولی خودش هم نمیدانست آنچه که بشدت سعی دارد سرکوبش کند سرازیر شدن اشکهایش است یا نفس های تند و بی شمارش؟! شاید هم هر دو بودند خودش نمیدانست... میمیا وقتی از او ناامید شد و فهمید که مرد در حقش چه بدی کرده به او پشت کرد.

مردی که همراه میمیا بود به او گفت: «خب شاید این یه درس خوبی هم برای تو شد!»

میمیا با سرعت از اتاق خارج شد. مرد خونسرد وقتی اطمینان یافت او رفته کنار

مرد اسیر در لبه تخت نشست: «خب من فکر میکنم تو انتظار چنین پیامدی رو داشتی!»

او آرام و پیچ پیچ کنان حرف میزد. پتو و روکش ها را کنار زد و اندام عریان مرد جوان آشکار شد. پاهای جوان منعطف و متناسب بودند و بدنش که پیچ و تاب می خورد تنها سبب میشد تمایلات آزاردهنده مرد خونسرد آشکار شود.

مرد با نگاهی خیره تمام بدن جوان را بررسی کرد. از نگاه سرد و آرامش هیچ میل و اشتیاقی دیده نمیشد. تنها زمانی که نگاه مرد به میان رانهای جوان اسیر رسید کمی چهره اش تیره و تار شد.

ناحیه مردانگی جوان چنان سفت و سخت شده بود که انگار به شکنجه گر خود التماس میکرد: میخوام / ارضا شم.... بزار به / اوج برسم.....!!!

مرد خونسرد با صدایی آرام و پر از چرب زبانی گفت: «میخواهی ارضا بشی؟» جوان لبهای خود را محکم بهم چسباند تا حتی نفسش هم در نیاید اما چشمانش چیز دیگری میگفتند پس با اجبار و درد زیادی سرش را تکان داد و سخن او را تایید کرد.

وقتی مرد زانوهایش را از هم باز کرد جوان نفس عمیقی کشید. تنها چیزیکه میخواست خلاص شدن از این شکنجه ناتمام بود هرچند که خوش بینی او به طول نینجامید چرا که مرد به مردانگی ورم کرده سفتش خیره شد و بعد ران چپش را پایین گذاشت و با انگشت به آرامی لبه های گوشتی سرخش را با



انگشت چند ضربه زد.

جوان اسیر ناله سر داد و چشمانش ناخودآگاه به طرف بالا رفتند. مرد به او گفت: «تو بدون اینکه من بدونم با میمیا خوشگذرودی ... واقعا فکر کردی بعد اینهمه اتفاق همه چی به آسونی تموم میشه و میره؟»

برای اولین بار سایه ترس در چشمان جوان اسیر آشکار شد. مرد مانند همیشه متین و آرام بود تا جایی که کاملاً خونسرد و بی انگیزه به نظر میرسید اما در باطن چهره خشن و ظالم یک ارباب ستمگر را پنهان کرده بود. جوان اسیر این را بهتر از هر کسی میدانست.

بهمین دلیل بود که در این موقعیت سعی نمیکرد التماس کند و به دفاع از خودش بر بیاد و بپرسد که «چرا؟!»

وقتی رابطه او با میمیا برای مرد فاش شد هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او باید به سراغ صاحب زن میرفت و ماجرای این رابطه را آشکار میکرد هر کسی ممکن بود دست به چنین اقدامی بزند ولی او چنین کاری نکرد!!

جوان عاشق میمیا شده بود. اندام فریبنده اش را دوست داشت. به تکبر خالصانه و پاکش علاقمند بود. خوشش می آمد که این دختر به دنیا توجهی نداشت و در زندگیش دست به اقدام مخاطره آمیزی نمیزد. نرمی پوستش را وقتی لمسش میکرد دوست داشت.... همه چیز آن دختر را می پرستید.

دخترک مانند دیگران او را قضاوت نمیکرد. او همراه و همنشینش بود. دخترک او

را همچون یک انسان پذیرفته و برایش ارزش قائل بود ولی جوان بخوبی درباره بخش تاریک «ماه عسل شیرینشان» اطلاع داشت و هر بار که مانند معشوقه با هم سخن میگفتند بخوبی متوجه آن لرزش ترسناکی که بخاطر خیانت به آن مرد دچارش میشد بود.

همه اینها بخاطر این بود که جوان را در قفس طلایی نگهداشته بودند که خواهانش نبود. برای یک بچه وحشی که حاضر نبود التماس کند هیچ چیزی به اندازه سختکوشی و احترام به خویشتن اهمیت نداشت و این احساس خفگی که در اینجا به او میدادند شکنجه اش میکرد.

حالا همه چیز داشت بدتر و ترسناکتر میشد. صبوری خود را از دست داده بود و احساس میکرد از درون و بیرون دارد می پوسد، این احساس داشت او را میکشت. دلش میخواست غرور لگدمال شده اش را به دست باد بسپارد و یکبار برای همیشه مردی را که نابودش کرده را از خود راضی کند.

بهمین دلیل بود که وقتی حقیقت آشکار شد هم همه چیز را ساده گرفت. بخاطر اینکه نسبت به آن مرد احساس گناه میکرد هرچند که این احساس در برابر میمیا شدیدتر بود.

اما الان... الان ترس در دلش رخنه کرده بود: «با میمیا... فقط... یه بار اینکارو کردیم!»

جوان میدانست که مرد توجهی به بهانه هایش نمیکند ولی بدلیل ترس سعی داشت موضوع را با منطق توجیه کند.

مرد گفت: «چه یکبار و چه صدبار ... همش برای من یکیه.... همین که اون زن رو توی بغلت گرفتی برای من کفایت میکنه!»

مرد با نوک انگشت به مقعد جوان ضربه میزد. بدن جوان منقبض شد عضوش راست ایستاده و بدجور زق زق میکرد. احساس میکرد روده هایش از هم باز میشوند به هیچ عنوان نمیتوانست مقاومت کند. مرد که خوب از وضعیت او آگاهی داشت با نوک انگشت فشارش داد و گفت: «تو اینطوری خوست میاد نه؟ اینطوری....»

بدن جوان با او همراهی نمیکرد. کلمات در گلویش قفل شدند وقتی میدانست که مقاومت بی فایده است و تلاشش به جایی نمی رسید بیشتر می ترسید. مو به تنش سیخ میشد که میدانست بدنش نسب به این احساس زق زق درونی و ضربات پی در پی واکنش لذتبخشی نشان میدهد.

مرد به آرامی انگشتش را در پشت او فرو کرد و همزمان بدن جوان را بیشتر تحریک میکرد. احساس برانگیختگی و لذت آنی سبب شد نتواند جلو ناله اش را بگیرد و ناله ای پر از لذت از گلویش خارج شد.

«این چی بود؟ الانم فقط میخوای به خودت بررسی نه؟ چطوره یه کمی تغییرش بدیم هاه؟»

صدای مرد هنوز هم آرام و همچون کوهی از یخ بود اما میشد گفت دارد از خونسردی معمولش فاصله میگیرد. البته این چنین تصوراتی تنها سبب میشد جوان اسیر بیشتر بترسد. هر قدر مرد انگشتانش را بیشتر در بدن اون پیچ و تاب

میداد بدن او بیشتر منقبض میشد و احساس کرختی به تمام بدنش سرایت میکرد.

جوان نیمه هوشیار بود و ماهیچه های خود را منقبض کرد ولی بجای دفع حمله آن جسم خارجی بدنش محکمتر دور آن پیچید و با قدرت بیشتری آن را به درون جسم خود میکشید. با این کار ، میدید که در نهایت بی شرمی و ناامیدی کمرش سست تر میشود.

هرچند....هنوز هم این چیزها برای مرد کافی نبود. او لاله گوشش را لیس زد و زمزمه وار گفت: «آره .... حالا پسر خوبی شدی!»

«اییییی.....» جوان بر خورد لرزید.جیغ کوتاهی کشید، پشتش شدیداً درد گرفته بود.احساس میکرد تمام ستون فقراتش به گزگز افتاده و موجی همچون چنگال تیز در سرش فرو میرود.او دستهایش را باز کرده بود و پاهای خود را میکشید بدنش بشدت می لرزید.

مرد با کینه توزی انگشتانش را بیشتر در بدن او فرو می برد.حرکاتش چنان وحشیانه بودند که اشک دوباره چشم جوان را سوزاند. او نفس خود را نگهداشت حس میکرد تمام رگهایش دارند متلاشی میشوند. حالا نه تنها عضو مردانه اش راست ایستاده بود که نوک سینه هایش نیز سفت شده و درد داشتند.

میخواست خودش را به غش بزند و از زیر بار این فشار خلاص شود ولی مرد او را وادار کرد به نفس نفس بیفتد و در عین حال اجازه ارضا شدن به او نمیداد.او غنچه معقدش را کاملاً باز کرده بود و وادارش میکرد در نهایت هوشیاری در این



احساس شهوت غلت بخورد. بدون اینکه به او فرصتی بدهد با تمام دم و دستگاه پایین تنه اش به بازی مشغول بود.....

«آههههههههههه.....هاااااااااااه .....هههههنننننن»

جوان می لرزید و تند تند نفس میزد نبضش بالا رفته بود کفل های خود را بالا گرفته بود و کمی به جلو و عقب حرکت کرد اما انگار که با نخی نامرئی بسته شده بود نمیتوانست خودش را خلاص کند.

«عaaaaaaaaااق!!»

با صدایی گرفته ناله هایش به جیغ های کوتاه تبدیل شد از سر تا پای بدنش می سوخت این حالت تهدیدی برای بازی مرد محسوب میشد.

مرد بی رحمانه با نوک سینه های سفت شده جوان ور میرفت و او را بیشتر دیوانه میکرد. با سر انگشتانش نوک عضو راست شده جوان لمس کرد و او را به ناله انداخت. حالا مقعد جوان بیشتر دور انگشت مرد گره میخورد. مرد بیشتر انگشتش را فشار داد و وادارش کرد تا جای بیشتری باز کند.

«هیس...»

صورت جوان غرق اشک شده بود نفس نفس میزد و زبان به خواهش و التماس گشود: «کافیه... بسه ... دیگه ... اینکارو .... نکن ... آههههههههههه!»

او التماس میکرد و تقاضای بخشش داشت دیگر هیچ وقت ... هرگز ... او دیگر هیچ وقت اینکار را نمیکرد!

او پشت سر هم این حرفها را میزد و با دهان خشک و بدن تب دارش تقاضا میکرد که بخشیده شود. مرد یکبار دیگر در گوش او زمزمه کنان گفت: «بهت اجازه میدم هر قدر که بخوای ارضا بشی... فقط کافیه از اینکه میمیا رو توی بغلت گرفتی پشیمون باشی!»

بعد با صدایی همچون یخ، با لحنی که پر از تاریکی شومی بود گفت: «تو معشوقه (پِت) من هستی ... اینو با گوشت و استخونت رو باید درک کنی!»

مرد با آن چشمان آبی از بالا به او خیره شده بود چشمانش چنان بودند که هر کسی را می ترساند. در این لحظه چشمانش همچون آتشی سرد می درخشیدند انگار با این حالت میخواست انتقام غرور زخم خورده خود را بگیرد یا شاید کنترل عقده های درونیش از دستش خارج شده بود.

بهر حال درست بودن یا نبودن اینها اهمیت نداشت.

بدون هیچ تردیدی میشد حسادت کورش به میمیا را از میان آن دو چشم آبی دید.